

سبج و گزمش را تو ناز طیب را	ای دل بدر و ساز و نیاز و دوش
شیدا تی بهسار جمال چلب را	بزرگ و بوی گل نکشاید نگاه بخت
سندل مسامی ناصیه دلفریب را	تا چند شکستی دل آینه وارن
شورش مده ز بهر خدا عندلیب را	ای گل شگفت بر باش بزرگ و فاوهر
طی می کند بگام فرار و نشیب را	آن رهروی که جذبه توفیق یار است
حب و وطن بنسب بر و از دل غریب را	چندانکه راند از در خود بار سیوم
گلبرگ تازه کرد ز بان خطیب را	وصف بهار روی تو ای پادشاه کن
<p>گر شیر سپرخ حمله کند بر تو آری تیز</p> <p>ناصر چنین مکن که بازمی شکیب را</p>	
خود را گداختی و مرا حسنتی چرا	وی شب بزرگ شعله برافروختی چرا
این شیوه را ز غیر خود آموختی چرا	خوگر بلطف خویش چه کردی جفا کن

<p>ای بی خبر تو ز خمت براندوستی چرا از تار زلف زخم جگر دوستی چرا</p>	<p>مهمان سرای دیر نه جای اقامتست مخروج راز بوی حمیرست چم موت</p>
<p>یا ناصر اسیر خود ای شمع بی وفا اندوستی محبت وافر دوستی چرا</p>	
<p>از کار نگاه عقل برون میکش مرا موی کمر زلف فروز میکش مرا راز درون سینه برون میکش مرا چشم کرشمه جو پشون میکش مرا کی دل بسوی چفته دون میکش مرا آخر بیزم خاص درون میکش مرا</p>	<p>سو دای عشق سوی جنون میکش مرا صدیدم که دل بدام دو صیاد لبسته ام این اشک پر تلاطم شورم بیزم یا مار سیاه زلف تو گر بیچ و تاب آ فرزند آدم نه سگ نفس خامرم این پاسبانی درد و لقمه ای عشق</p>
<p>شاهی برای ناصر صرف چه خوب گفت</p>	

<p>خوش خوش بکوی عشق درون میکشند مرا</p>	
<p>دیوانه ام نه دشت شناسم نه خانه را ساقی پیار با ده و سر کن ترانه را دار و بهاسی همت من آشیانه را مطرب پیار بر بطور ظل شبانه را کی پنبه سدره شود آتش شبانه را دیدم بلند و پست طریق زمانه را زلافت چگونه بجایه زند زخم شانه را چون کعبه طوف می کشم این آشیانه را</p>	<p>ناصح بمن ز عقل چه گوئی فسانه را ابرست گل شکفته و سرو سبزی بنانه را کی بگر و بسوی زمین بر فراز نوش صبح بهار از افق شرق سپید را مغز سرم بسوخت چو آهیم بلند شد دیگر دلم بجانب اور و نسکیند صد پاره زخم می شود از بوی مشکیند گردم تو گروم و باشم بکوی تو</p>
<p>آستانه ز</p>	<p>مخ سحر نوای طرب ساز کرده است ناصر سنجوان تو این نعل عاشقانه را</p>

کردند پراز شکر شکر تو دهن را	دارند پراز گوهر و صفت تو دهن را
حسن تو بزرگ بخت و گریخت کهین را	ناز تو ز جابر و ده عروسان چمن را
نام تو شکورست با شکوه تزیید	کردیم پراز شکر شکر تو دهن را
چون پر تو خورشید که با تو کفایت سنگ	زنگ لب او لعل کند سیب و قرن را
چون چشم جفا کیش تو ترکی بجهان نیست	غارت زده در لجه صفایان خشن را
مانند و نظیر تو بعالم شوان نیست	بابوسی تو نسبت نبود بوی سخن را
در فصل برنگال سزاوار همین است	فردوس برین گفته شود ملک و کن را
اطفال معانی همه از لطف تو سبزه	نام تو بقا کرده عطا اهل سخن را
بی سینه روشن رخ معنی تنیای	آئینه همین است عروسان سخن را

ناصرید پنهانی کلیم است کلامش

عیسی است و عاود که کند زنده سخن را

صحرانخوش است آدم و حواست فروده را	وارشگی ز کویچه و بازار شهر پیوست
گویا گرفت ز آتش سوداش و دود را	کلمه تمام وصف خطش بود نوشت
مردوم کرده ایم وجود نبوده را	بی پرده ایم تا که بان واجب الوجود
آورده بهر گرده اولعل بوده را	تاریخت رنگ نقش لبش مانی خیال
حرفی لب است بهر شش این بوده را	اقسام غم زبانی نمایان حاجت
پیدا کن تو مردم چشم نخوده را	صبح بجا عمر چه بر باد می رود
باری دگر نماره و رسم نموده را	گم کرده ایم گرچه ز نسیان تو ای کیم
با در چه کرده سخن ناشنوده را	از گفته رقیب ز ما سرگران شدی
حاجت با متحان نبود آرزوده را	دانسته ایم وضع جهان گذشت ایم

ناصر زبان سخن کشاده است مویز

نا دیده است جلوه یار ستوده را

<p>آب حیات نام تو ریز و بگام ما باشد ز آب و خاک حوادث توام ما واجب بود بزنده دلان احترام ما گر جلوه گر شود است نمازک خرام ما چون صبح محشر است ز هجر تو شام ما خون دل است بی تو می غسل فام ما گیر و خندان ز دشمن با شتم ما</p>	<p>حسرت لعل تو باشد کلام ما است رود از فلک ببا بر بارگه نور اولسیم نوشته خط بندگی دهند آله و زاری ز حد گذشت بر این همه از ما گنا چو پست است که من کردی کنیم</p>	<p>از غم و تنگی آرزوست</p>
	<p>ناصر امید نامه نوشتن از ویدا هرگز نداده آنکه جواب سلام ما</p>	<p>شوخی و بی حال زخم و</p>
<p>زلف پر پیچ تو بگیر و زلف سرشته را نیست تا خیری یقین و ان وزی نوشته را</p>	<p>نویسند خط نوشته را با بجزمان دارم چرا</p>	<p>گر رسد در مایه تا کتم انشا بوجه</p>

او گذارای رره نور و این چشم خسته را	از ره جان می توان رفتن بزم خاص را
آپاری کرد از بس چشم گریان کشته را	سبز و خرم و آینه اسید واری بر مید
بل گهر قدر می نباشد در نظر بارشته را	نوک ترگانی که دل سفتن نداند خار به
تا نویسم قصه جان نغمه غشته را	کاغذ افشان می کست ترگان بر این بول
بر نگیر و بهت من جنس از کف مشته را	چون صدت بخشیده گوهر انگیر و بار پس

تا زلفش سر بسیر شیرازه بند الفت است
تا توان از کف مده ناصر تو ای شیخ شسته را

بسان نامه سرا پا ز هم شکست مرا	شکج زلفت نه به با بدم بست مرا
که طاق ابروی او کرد حق پرست مرا	بمن ز مسجد اقصی گو تو ای زاید
نگاه مست تو کرده هست می پرست مرا	ز بوسه بازیم اکنون ابانمی شاید
دوستند نامه اعمال گر بدست مرا	بغیر حرف خط سبز او نخواهم ختم نمود

<p>خوش آمده هست بخاک درت نشست مرا ز پافکند سخنهای سجت پست مرا دمی ز رشقه خاطر مگر گست مرا</p>	<p>بخت و مستدجم پایی خود نه بگذارم مذرو بی پروا با لم بخاک می غلطم ازین زیاده تعافل و گر چه پیشاید</p>
<p>گذشت آنچه نمودند از جهان ناصر طلسم نام تو بر لوح دل نشست مرا</p>	
<p>نیست باک از جو ظالم دست از جان بکش ترا از سرو سامان چه پرسی آدم وارسته ترا یار موزون می شناسم مصحح جریسته ترا کهنه زدم قدر دانند شیشه بشکسته ترا بندم از تارنگه شیرازه گلدرسته ترا پست عالی می نویسم بر می پوخته ترا</p>	<p>از غم دنیا چه پروا عاشق بخت ترا تخل آتش دیده را کاری سیرگن باریت شوخی و پیاکی و ناز و ادا و اردو بخود حال زخم دل بچشم نکته دانش روشن ترا گر رسد در مانع حسنش نوبت گلچینم تا کنم انشا بوصف حسن او مکتوب ترا</p>

غنچه گفتم تا دلتش را خجالت کشم تا زدم مهر خموشی بر دهن ای عنایب	نخده می آید بگشایم و بان بسته را راز دار باغ و انم غنچه سر بسته را
<p>از تماشای چمن ناصر نرندانی گو ول بگیرد سیر گلشن طایر پر پسته را</p>	
<p>جذبه عشقت ندارد و لبوی تن پرست جابل از زاهد چو پری ز هم در راه عشق را می بر آرد سوز چسب آسمان هفتمین بدعت نوبه که از خود در جهان بنیاد کرد انچه گویم بر خلافتش می کنی اشیا حسن گر نباشد جذبه عشقی سفر بی حاصل است</p>	<p>کی ر باید که با تا سبزه باشد نگاه را کور را کورد گر چون می نماید راه را رضعت پرواز هر که میدهم من آه را فی بحقیقت می کند در راه انخوان چاه را تا کجا پیکانه سپنداری تو دو لبت خواه را تا بلند بود مسافر می کند گم راه را</p>
<p>رحم کن بر حال ناصر صبری سگ گویب</p>	

برگداشته‌ت بر پندگان شاه را

گر بهامی کنم صباح و مسا

آمد آن ماه تا که در بر ما

عشق پر زور هست بی پروا

جان فدایم کنم بصدق و صفا

قد زیبای او شده عشا

صرف شد عمر در غم دنیا

بانه بر باش ای دل دانا

پست گردیدرتب سطر و با

تا ز نیش فکند چرخ جدا

بخت خوابیده گشت خوش بیدار

حسن مشاطه کی بسزاد

صبح صادق رسید عینی با

تا که پوشید جامه گلگون

ای دریا نزار بار دروغ

رنگ نفس شنیع در پی

قد کشیده هست تا که آن بالا

آمد آن شاه ناصر از ره لطف

مرحبا مرحبا تقال شهر

<p>دو و آه جگر سوخت شد افسر ما موج برق دم شمشیر بود چو هر ما صفی آئینم در رشک شد از سیر ما سرمه چشم تحسلی شده خاکستر ما ز بیدار محض شود وقت سحر افسر ما آمد از محض چو آن هر چه بین بر ما</p>	<p>گشته سودای تو تا سایه فلک بر سر ما در دل ما بجز از تیرنگا هست نزد شب که در خواب صفا بخش من و تو بود تا که از شعاع برق نگهش سوختیم سجده پامی شهبی در دل شهباکریم و از رخ رشک از دل مهتاب عیان گردیم</p>
<p>ناصر از نشسته سر شار چه پرسی کسی با و از زهرنگه ریخته در سانغا</p>	
<p>ب تشنگیک جره شراب ست دل ما چون شمع سحر پارکاب ست دل ما پر فیض تر از چشم سحاب ست دل ما</p>	<p>از آتش عشق گرچه کباب ست دل ما از پامی نشستم تهر یک نسیمی غیر است که از دیده ما و جلوه روان ست</p>

<p>شفاف تر از عالم آب است دل ما کز غفلت سرشار بجواب است دل ما در بحر قناری شک حساب است دل ما</p>	<p>در سینه ما موج زند پر تو آن ماه هشیار ز یک جرعه کن ای ساقی کوثر هرگز بسرمان بود خواهش هستی</p>	
	<p>هر جا است ولی در خم گیشوش به بند ناصر تو بگو در چه حساب است دل ما</p>	
<p>با وجود آنکه در حر فیم خاموشیم ما از سیهستان آن چشم سیه پوشیم ما چون حباب قلزم خم کی شک پوشیم ما چون کمان حلقه دایم خانه پر پوشیم ما از خیال حلقه زخی زریه پوشیم ما از جگر سوزان آن شمع قبا پوشیم ما</p>	<p>همچو چشم یار هشیاریم در هوشیم ما بهر ما ساغر زنگ سر مه باید ساختن ما ز تمکین گوهر دریای محسنی گشتیم راست و مانند تیریم وز منزل غافلیم بی خطر از تیر باران حوادث گشتیم سوخت فانوس دل ما شعله آهلبند</p>	

گرم جان سوزیت ناصرانه پنهان

گر بنظر چون چرخ گشته خاموشیم

دی زاکرامت جسته می نماید فالها

گروش محسوسه و افلاک و ماه و سالها

میشود تلف میل چون یک جاشو و جامها

پرده دل کرده ام چون وزن غرابها

نیت چشم بر رخ آئینه و تماشاها

تا کجا پیوده گونی حرف زانست لالهها

ای زانعامت شده فرخنده رواقباها

هست رمزی تاشناسی لاینا را که هست

قطره قطره در دوا برگیر تا ویرایشی

از خیال سوزن شرکان چشم شوخ او

دید یعنی شناسم محمودیدار کسی است

پی معنی برده ام از من گذر تو ای حکیم

میدهم عرض سخن ناصر بار با سخن

گر شود مشبول بستم چهره اقبالها

وز علا و تهای نامت گشته شیرین کامها

ای اسپر حلقه چشم تو خط جامها

<p>کی هوا دیگر شود و از اختلاف با مہا پر دہای گوش شد چون پرودہ باد مہا میتوان فہمید رقص و لغزہ این خامہا سر سیرگم کردہ ام آخاز ہا اسجا مہا از سرم پرواز کردہ سرب کر مہا دشتہا گردیدہ ام ہر چند صبح و شامہا</p>	<p>میرند سربک نوا از پردہای نہ فلک تا فغان بروا شتم از یاد چشمش در چین تا رک خامی سرت می میکند جوش و خروش تا غبارم گرد باد و دشت و دشت گشتت تا تو رستی از برم ای کام سخن بن و چشمی چشم سیاہش یک نفس رام شد</p>
<p>این دل دیوانہ ناصر بندش خوشنما ور نہ زلفش کی کشاید بھر صیدی امہا</p>	
<p>پروا خست از خار نعم و دروس مرا دیگر تو ہم حسرت بکن در بندہ مرا مژگان پنج پدمی کشد از موی مرا</p>	<p>تا کہ چشم مست تو فطرت مرا نبشتہ ام چون خاک بدر گاہت انہی بہ آن چشم آہوانہ گر یزان اگر چہت</p>

بزخاستم ز خانه و بگذاشتم از چمن
 خواهی کرم نما بینم خواه کن جفا
 در بزم یار مانم و محسوسم در حال
 افروخت تا چراغ بدل داغ هجران
 در پاغلید خار و برآمد چو موی سر
 خواهم بدشت خواه بدر یار و مژگان
 خفاش وارد دیده چشم بصیر شد
 دستم بر نعت سر زلفت کجا رسد
 تا زلف سایه بر رخ آن نازنین کند
 برگرد ماه لاله چو دیدم ز خود شدم
 حقا که ظل ایزدی ای کعبه مرا

باشد بزیر سایه نخلت ثمر مرا
 من بنده ام بصره چو خواهی سخن مرا
 گشته حجاب دیدن او چشم مرا
 و اسوخت آه پر شرابی اثر مرا
 دیگر چه حاصل ست ز سود سخن مرا
 یکسان شد ز جوش خون بگرد مرا
 کرده چو آفتاب منور بنهر مرا
 در پیچ و تاب کرد چو موی کمر مرا
 در دیده جلوه گر شده شام و صبح مرا
 یاد آمد آنکه بود بیرسیمب مرا
 افرو داد از نگاه تو نور صبر مرا

فرق مرا ز انفسر کاوس و جم چه کار	این نظم شاهوار تو سجد گهر مرا
----------------------------------	-------------------------------

ناصر بنزار شکر که امر و زیانگا

آینه است عشق چو شیر و شکر مرا

بر پامی تو سر خداست مرا	در پیش تو دل بجاست مرا
-------------------------	------------------------

ای عشق چه دیان سپار ما

در وادی حبت جوشن مردم	بالعل تو مدعاست مرا
-----------------------	---------------------

ای ماه لقا تبین صافت

آینه رونماست مرا	این آه رسا عفاست مرا
------------------	----------------------

در مانده کار خویش هستم

فکر دگری کجاست مرا

در بحر شراب غرق گشتیم

خیمه عیشهاست مرا

در صبح وطن بگام بشیم

هر شام همین دعاست مرا

در کو تو می کنند گزلی

زان دل بره صباست مرا

--

<p>در پرده همین نواست مارا باطن همه القاست مارا کاین افسرزربلاست مارا زمین مانع چه دعاست مارا</p>	<p>بنواز یک نگاه ساقی در دیدن خلق گر چه ندیم شمع سحری بگریه میگفت جز خار و درین سپهر نماند</p>
<p>ناصر چه غم از بلای حشر است چون حب علی رضاست مارا</p>	
<p>با در گهت التجاست مارا این تلخ منی دو است مارا هر جا که رویم جاست مارا در دو غم او دو است مارا بردن برا و خطاست مارا</p>	<p>از خاک ورت قیاست مارا در حالت نزع رند می گفت از بند تسلق ار بر آیم پمار و خراب چشم یاریم آئینه بری شودز عکسش</p>

	فامست چو کمان و تاست مارا	از بارش تراق ابرو افش	
	ما صبر چو شدیم خاک کوشش مینو کده مستگاست مارا		
<p>برو بر عرش اعلی لطف بخاصش خاکساز که پندارند فردوس برین صحن سپاهانرا که تا پنجم با معان نظر چشم غزالان را کنند قبری ز چشم خویش سامان چرخانرا</p>		<p>کنند پامال قهرا و در آنی پادشاهانرا من آن سر کرده و جشی رشتان جهان گرم برای چشم خود صینک ز رنگ سر میسیم که این سرفقد هشب بسیر باغ می آید</p>	
	<p>ز دل بشنو کلام شوکت مروان شوم فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مروانرا</p>		
	<p>سطر عاشق نواز زخمه برین عود را بیج مدوا نکر دو اشغ نمک سود را</p>		<p>از تو شنیدیم با نغمه و آود را چون به حساب هم بر شش اند ختم را</p>

پاک ازین آب کن بخت گل آلود را	بخت است نشان بر سر دلمان حرم
کس نه دامن نبرد مجربی خود را	دل که در دوی عشق نیست کنز دوی
تنگ در آغوش کوشش شایسته خود را	از سر دنیا گذر خلوت عزلت گزین
تیرگی از حد گذشت خانه پر دور را	ناله آتش زبان شعله بر آرزوین
طعنه او با نیت کو کب مسود را	نیک گراید به بد بخت اگر خفته است
شعله آواز تو نغمه نه و او دور را	سطرب جادویان داده و اجی در
قدر کجا کم شود لعل گل آلود را	قیمت اهل بهت کجی و آزی مغایبی
یا فتم از اهل دل گوهر مقصود را	شعوبه جهان دم هیچ نیاید بکف
ذمه خود کرده حق روزی خود را	ببهر شکم در بدرای تو چرامیدی
بود سپندار تو هستی نابود را	نیست بکن خویش را تا بقامی بی

زود خورد پیش ما ناصر زین در باش

هر که بچسپد بسیر نخوت نمرود را

یاد تو در گرتاب و توان داد و از آن	و کر تو گهر سنج منور و همت زباز آن
از دوش فلک باز چسبان گذران آن	خواهی که چو عیسی بر پرواز کشائی
کز دست فلک باز کشد زو کمان با	یک مرد قوی بچپه درین عرصه مانده است
کاهوس چه شد نام کعبا ماند کیار آن	بر ثروت این چرخ مشوغره که دیدی
از بھر تو بگذراشته ام کون و مکان آن	ای حاضر و خاتب نشسته اسم که کجائی
چون بمن بدان حالت عیب گذران آن	هر دم که تلف شدی بقیس باز مشایب
هر چند بقوت فکری شیر تر با آن	یاد دست اجل بچسب که رفتن شوانی
تا چسپد درین مانع توان دیدن آن	ای طایر قدسی سمعت از کون و مکان کن
نازک و زرگ برگ گل آن بوی مایه آن	و دیدیم بسیر چمن باز دیده جان بین
ای چسب بر آن شخته به بندید دکان آن	این گرمی بازار شما یک دوسه رویت

ناصر بودیم ز دست خضر عشق

از پیشه خو شوخوار چه غنم شیرین بازا

وقتی دل شیدائی میداشت پستانها

ای آب رخ گوهری رشک گلستانها

ما راست دگر عزت در کوه و سپانها

یک جان چه بود ایجان باشند اگر جانها

این درد جدائی را کردند چه در مانها

ای نجیب از عالم افتاد چو دندانها

شوق می و پیمانہ میل گل و ریجانها

بی چشم و لبست چون شمع که گرم و گندم

ای هوش و خرد بگذر از طعنه سوانی

چون اشک بایاتی در پای توافقتانم

تدبیر بیا نم تا شیر نمی بخشد

انگشت ندامت را از لب چه گزنی اکنون

دیوانه مانا ناصر خورگر بیابان شد

شوقی نبود او را با سیر خیابانها

سواد سیکه هندی شتم آن چشم شعله را

ر بود از یک نگاهی هوش در سواد سودارا

<p>نشانییم تا در باغ دل آن سرور عمارا که بجز شوق آغوش تو خالی میکنم جارا که عینم من بکام خویش آن لعل شکر خا بجز کوی تو ای جانان نمیدانم گرجا به نقاش سپه چرده چه نسبت مهر والا</p>	<p>رسد راحت بگوش از حرف قمریان مہرم ہلال آساشدم غالب تہی امید میدانی زور گاہ آہی روز و شب خواہش ہمین ام چه میرانی زور گاہت کہ این سرگشته حیران مقابل می کنی سر را بروی و نسیانی</p>
<p>جواب آنغزل ناصر کہ شاہی گشتہ از غزل ہمان بھتر کہ با منہ و اگدازیم کا خورا</p>	
<p>خصم اور ابرو چگو نہ زجا در دولت بروی ما کبشا بلبل از شوق گل نوا پیرا بر مرث خسار صبح و مسا</p>	<p>لطیف حق بہر کراست را ہنما ساقی آمد بجا ربا وہ پای ترالہ بر لالہ گو بہر افسان بہت اشرفی زر طبعی طبعی باشند</p>

<p>چشم بکشا در گس شصلا سوسن از ده زبان بحسن اودا تازه رود چو صبح نور افرا گل مندی بشاخ بیتجان عنبری رشک عنبر باران گل نسرين و زنبق پيا در گلستان ز فیض آب و هوا</p>	<p>سر و قمری بهم بگوشه گویی می کنند وصف از خوان بچین یا سمین صبح و شام درین گلشن تازه رود سبزه بر کنار چو ناز بو و بفتش مشک و مشک گل سوری و بوستان افزون هر یکی ناز حسن خود دارند</p>	
	<p>در چنین فصل هر که می نخورد خون خود خورده هست چون مینا</p>	
	<p>وله</p>	
<p>ز جوش خجود پها کرده ام گم گشت آخوزرا</p>		<p>پراز می ان نگه کرده ام پیا آخوزرا</p>

چرا در خاک دولت افکنم در دانه خورا	ز شیرت اشک حیرت از سمرگان بپیشم
نمانی گریه بر آن جلوه مستانه خورا	تا شامی شود در باغ از سمری تشنه خورا
که پنجم است دستم در این جانانه خورا	خداوند که این ساعتی مسعود آن باشد
نیگویم از آن پیش کسی آسای خورا	سراسر شعله باوجان خورش در پروردست
بصحرای میفرستم بعد از این یوانه خورا	پیشگ از کوچ گریه های شهر عاقلان آمد
فرستم تا بزلافت او بدست شانه خورا	ز دم صد چاک بر دل امی صبا بیدم بزم آمد
ز جان هم دوست تر دارم بجان برده خورا	بشهر و باغ نبود اندکی طبع مرا بی
اجازت گرد هم من نعره مردانه خورا	تر ززل افکند در سپنج عینانی بکنش
کجا سازد بهما می همتم کاست آینه خورا	درین خلعت سر کوشنگ تر از دیده مورست

ترا با آب حیوان خوشی نبود گرنا

ز زهر چشم او پر کرده ایم بسایه خورا

دومی زلفت خود امی بی قرین گره بکشا	ز بخت تیره ام ای مه چین گره بکشا
ترا بخت ده گلزار ای نگار قسم	که چو صبح ز چین چین گره بکشا
بود موج رگ برگ گل بسی نازک	ز رشته کمر ای نازنین گره بکشا
پیک اشاره شمشیر بروی خود خوا	ز عقده دلم ای نازنین گره بکشا
دومی پیاچون سیم صبا و بد شوم	ز کار ما چو گل یا سیمین گره بکشا
دلت چو عنسیه سراسر گر شکلی دارد	بر آرز خویش ز جان حزین گره بکشا
بشوز خاتم دل غم سیر از آب سر	بناخن مژه از این گلین گره بکشا
به بند رشته طول امل مباحث بدیل	ببال شهر سپر توفیق این گره بکشا
ز نوک خار بزین نیشتر باینها	ز پا براه طلب اینچنین گره بکشا

بطلور صبا نوب مخبر بیان تو هم خا

بزد و همست خود اینچنین گره بکشا

چشم پرخواست به از پیش روی او می را	چشم پرخواست به از پیش روی او می را		لفظ برتبه کند جنس فزون معنی را	
کور دیگر چه کند امیر علی را	کور دیگر چه کند امیر علی را		پنج مغرور بجائی نرسید از پیش	
چشم همچون همه جا محو بود لبی را	چشم همچون همه جا محو بود لبی را		گر بصر او بود گریه کوه بود	
شیرک بین بود کار و می عیسی را	شیرک بین بود کار و می عیسی را		جو هر شخص نسبت نظر اید هرگز	
هم	هر که گوش گران مست غفلت نماید		پنج فحش نکند گفته با معنی را	
بار گران بجان شده هر دم نفس را		بی اوز زندگی بسر آمد بوس مرا	برق اهل بسوزین نشت خس را	
شد ز راه عشق تو چوب قفس را		سر آن قدر زوم که فنا شد وجود من	جز دیده پلنگ ندیده است کس را	
از باغ کاستاسه بود و یار پس ترا		در چشم هو لاک فکنده است بخت بد		
		چشم باین و آن نکشاید درین چمن		

هر چند سوخت شعله باگس جرس مرا	بنی بال و پر پشت غمش میپریم شوق
	شبهایز صید صعوة ناصر نمی کند یسر غم و گموز شکار گیس مرا
توان از گردن برداشت قصع میانی را	شدم تا خاک راه او شکستم خونمانی را
اگر دانستمی اول ستمهای جدی را	کجا افتادمی در بند کربل انظلم
ز دم صد چاک سرتاپا لباسی پاری را	شدم تا واقعت از آزاوگان دین صحرا
زمین تا آسمان فرق است نه پاری را	ملیح کاری این دلق پوشان گرتوشی را
که شعر شوخ من درو جدمی آرد نوانی را	اگر هر مصرعم بر حسن خود نازد عجب نبوغ
چنان سازی تو از ما دور این حد خدا را	مکن پیوده پنج از بصره ماسی ناصح نادان
مگر از خط تو آموخت کافر ماجرای را	بکمال زار شاقان چرا چشمت نپروازد
ز ماه نو توان فهمیب لطف کم نمانی را	شوی بنی و قمر از پیوده گشتن گزیدانی

<p>عجب باشد نه نمیدی مزاج آشنائی را بگویم و در بدین صیغه صرف هوای را</p>	<p>برابری شناسی تریام با یو الهوس ای شمش بکتاب خانه طفلان حدیثی گزین پند</p>
<p>اگر چه ای عشاق میخواهی بیانا بند بر طاق نسیان خواهش بریانی را</p>	
<p>پادشاه زنده می مانیم گاهی و کن مارا کنون شد بنده ات خلتی پیا آزاد کن مارا سرت گردیم ای شمع تحبستی شاد کن مارا خداوند العلم عاشقی استمد کن مارا بخت و جوش انگشت میزدار شاد کن مارا چو در کم ترو با گفتم اعدا کن مارا</p>	<p>بینما ملک دل بروی بیابا و کن مارا گرفتار تو ما بودیم کس اگر نبود از تو نوروزان چهره ز می سازد در پر جامه گلگون کن ز خاطر محو کن این انش عیسی که ما داریم ز شغل ما سوا بگذشت به در فکر تو مشغولم بکثرت دشمن دامن با تن تنها حرمت با</p>
<p>پرستار لب رویش گرفت از خادوش</p>	

دل و جانم شده ناصر مبارکباد کن بار را

آهی شعله شمع تجلی کن ز بانم را	بده پروانه سان بال شرم مرغ نغمه بانم را
هر از رنگ و بوی تو گل لبی ز کن بیا	که سوز و شعله آواز بلبل استخوانم را
نمیدانم چه کیفیت بود در حسن نگینش	که از یک جلوه از خود میبرد تاب تو انم را
منم آفسرده و چشمست می مردم فلکن دارد	سک گردش بجز تازه کن بنگ نترانم را
در چشمم نو چکان خویشتن پیوسته نالانم	که افشامی کند در مردمان راز نمانم را
سر پاشانه حسرت شود شمشاد اگر بپند	باین گیسو بسیر بوستان هر دو انم را

ز شوق تو گل ناصح گلستان خا بن

چه غم ز آسیب پیر بیا بو طبع جوانم را

ویده ام در عین سستی لعل نوشین ترا	اچچوان گفته ام دست نام شیرین ترا
بوسه و اوم بر کابش طالع هم سیدار شد	ویده خورشید و پدم خانه زمین ترا

چند چشممستم کوشی که بر صید دل

طاقت نظاره جنش ندارد و ما هتاب

یا ترسم یا به تیغ ناز با پد کشتنم

شهر تا تار و خطا و زنگت یر حکم اوست

چشم ظاهرین چه عیند معنی اطوارا

شهر پیر سحر رخ خوانم بال شاهین ترا

چاک بر دامن زده تا دیده نسیرین ترا

تا یکی خود را به پشم بسمل و کین ترا

چون بچین قیمت نمایم زلف پر چین ترا

دیدم از لور لبس برین حسن رنگین ترا

من چه گویم آفرین ناصر لطیف است

می کند خلق دو عالم بسبب تحسین ترا

بی تو باشد درد و غم از دیدن بستان مرا

ابتدا گاهی بسالم الشقای می بنود

کوه قولا و م تنگین در ره صبر و شکیب

بهر کجا سیل است وار و روی و سوی محیط

جز تو گرد و گلستانها آتش زندان مرا

سوخت آخربلی مروت آتش چران مرا

چون کند حساب از جا این گردش دران مرا

میسرد در بحر غم این دیده گریان مرا

آمد و رفت نفس گردید چون هوایان مرا می کشد در خاک و خون اثریست مگرگان مرا	خار باشد زندگانی بی گل روشن من ترک کافر کیشش برده از جد جورا
این جواب آن نخل ناصبر که میگوید گشته سودای عشق هم در دهم درمان مرا	
چو لاله داغ شد از سوز پیر پیکر ما نگد سایه چو سودای عشق بر سر ما تو از غرور نه پرسی که کیست بر در ما بجای اشک چکد دل ز دیده تر ما چو موج نگهت گل تار و پود لب تر ما گهی بخواب ندیده هست چشم اختر ما برنگ تیغ سبیه تاب حسن جوهر ما	شده است خون مگر پتو میسایع ما اگر باه رسد گوشه کله چه عجب ز شوق دیدنت آیم و منفعل گردیم ز بس که اخته گرمی فراق تو شد خیال روی تو آمد بخواب و خوشبو شد بماز عیش چه پرسی که روی بهیومی ز دست بخت سبیه بر کسی نشد ظاهر

اگر بلیطف در آئی دمی تو در بر ما	تعلانی همسایم هر چه خواهد شد
	<p>و اگر هیچ مداوا نکوشی ناسر که همچو شانه شده پاره پاره پیکر ما</p>
<p>مرد فلانی از غمت چند کنی تو ناز را تا بجا درون کشم ناله دل نواز را علم و عمل مهین بود راست کن ناز را</p>	<p>کسیت که تا خوب کند آن بیست نیاز را صبر و ادب ز عهد گذشت ایشه پر خون گر و نصیب حتی بین از ره لطف عالمی</p>
	<p>ناصر اگر شاهی این کاری نکوبد رضت گفت گوید و طبع سخن جوار را</p>
<p>که داده جسم جان عشق ما را سر و سر کرده خیل انبیا را ز نورش گشته عالم اشکارا</p>	<p>سز و حمد و ستایش خدا محمد حامد و محمود و احمد محمد ذات پاکش منظر کل</p>

	<p>شش‌مذنبین روز چهار را وزیر خاص است کبریا رفیق و یار غار مصطفی را شرف افزوده عدل تقی را کمال کردت آن حیا را علی ^{رض} عالی اعلی ^{رض} تدر بار را</p>		<p>محمد امیر رحمت بار غفران صلی الله علیه وآله و سلم محمد پادشاه هر دو عالم امیر المسلمین بوکر صدیق ^{رض} عظیم المثل شاروق کرم زهی عثمان فی التورین ^{رض} محمد انجب باشد سازوار ^{رض}</p>	
	<p>خداوند بحق نام محمد ^{صلی الله علیه و آله} به ناصر یار کن علم و حیا را</p>			
	<p>از جگر از جگر کباب کباب یک جهان کجیان طاب طاب مسکنم مسکنم تراب تراب</p>		<p>خون دل خون دل شراب شراب بهر هر ذره مهر افکنده است گر چه بر عرش میردم چو نظر</p>	

گله از دست زلف او دارم	دشمن و دقرو کتاب کتاب
جوش گل در هوا اثر دارد	میچکد میچکد گلاب گلاب
از رخسار نوبهار می گیرم	نسخه نسخه ها کتاب کتاب
کاسه نوشی و کسبه پر داری	موسم موسم شباب شباب
شده از ارتباط زلف کسی	تار جان تار جان بتاب بتاب
نوبهار است باده نوشیها	گفته شد گفته شد صواب صواب
اینقدر حسیت بر من پیدل	جان من جان من عتاب عتاب
فال و است کشف صبح وصال	چهره اش چهره اش کتاب کتاب
حسیت بنیاد و دهر میدانی	خانه خانه بر آب بر آب
وله	
دیدم دیدم بر آب پر آب	شیشها شیشها شراب شراب

ساقیا ساقیا شراب شراب	مطر با مطر بار بار بار
گریه کن گریه کن ز چشم ز چشم	می چکد می چکد سحاب سحاب
پدلم پدلم پسر پسر	داوه شد داوه شد جواب جواب
عشتر عشتر هزار هزار	برنگن برنگن ثواب ثواب
از نوا از نوا بس بزم بزم	هر رگم هر رگم رباب رباب
بی سخن بی سخن بچشم بچشم	سید سید سید سید جواب جواب
خدا با خدا بر شش بر شش	میکند میکند خناب خناب
بی رخت بی رخت شوق شوق	آئینه آئینه خواب خواب
میرود میرود بچار بچار	برق سان برق سان شب تاب تاب
حسن احسن احسن و ضرر و ضرر	ابتدا ابتدا احجاب احجاب
شکو با شکو با زلف زلف	دشمن و دشمن و کتاب کتاب

کرده ام کرده ام حساب حسنا	بیتکم ایستلم ز جو ز جو
سنگها فسنگها کتاب کتاب	از رخس از رخس بجا ر بجا
صبح شد صبح شد بختاب بختاب	موی تو موی تو سفید سفید
اشها اشها حجاب حجاب	عشق از عشق ایجاست ایجاست
سینه ام سینه ام پاسب پاسب	آئینه آئینه صفاست صفاست
جسم تو جسم تو حجاب حجاب	در میان میان شده هست شده
خانها خانها خراب خراب	میکند میکند سپهر سپهر
بوالهوس بوالهوس حجاب حجاب	عاشقان عاشقان محیط محیط
زلف او زلف او تاب تاب	جان من جان من بچ بچ
ایر یا ایر یا پر آب پر آب	غنچه غنچه شکفت شکفت
گوهرم گوهرم خوشاب خوشاب	اشک من اشک من لال لال

<p>گرود گردید جواب جو آب چشمها چشمها پر آب پرت</p>	<p>نامه را نامه را چه لطف لطف طبعها طبعها ملول ملول</p>	
<p><i>بهرین غزل در این کتاب است</i> <i>در غزل طبعها ملول ملول</i></p>	<p>ناصر و ناصر و گازنگا عشرت و عشرت و شراب شراب</p>	<p><i>غزل در بیت طبعها</i> <i>روز شنیدم بهر طبعها ملول ملول</i> <i>بسیافت چو کوه از</i></p>
<p>نشاه عشرت ما بود را شب همه شب مطلب خاطر من بود و ایش همه شب چکنم بود لبش لب سر با شب همه شب بوسها چیدم از آن جور قاشب همه شب می مکیدیم لب روح فرا شب همه شب چون سز رفت قفا ویم پاشب همه شب دست تاراج کشودیم چها شب همه شب</p>	<p>ساعت چشم تو می گشت بجای شب همه شب دوشن با یارگی اندام هم آغوش شدم ریخت دندان طمع خون ادب را برین مست و سرشار و شاد این برم آمد دست بود افتاد و بیالین او از استی بسکه از ساغر آن چشم سیست شدم نارستان و گهی سبب زفن بود دست</p>	

بارواز جلوه تمکین و نگاه شوخش	جلدی شوق تانی و حیا شب همه شب
بعد عمری که بکام دل خود یافتش	دستان شوخ گرفتار چو حاشب همه شب

نزل نعت بیست و پنج	بود از جذب و از خواش آنسو تا صبح	نزل نعت بیست و شش
شوق آن شب کینه بدید و شب و روز	آنچه در خدمت او رفت ز پاشب همه شب	نزل نعت بیست و هفت

شد از فروغ چهره او ساعت آفتاب	آئینه دار و از رخ او در بر آفتاب
شاه و گدا بدیده روشن گهر یکی است	یکسان کند نگاه بنجا که وز آفتاب
آمد بدور جام که یارب درین حجر	ز و بر زمین ز حسرت او سنا آفتاب
شبا همین آفتاب در آئینه ایستاد	از حیرت رخ تو زده لنگر آفتاب
در پیش پر تو رخ او بر بساط چرخ	افتاده هست محره در شد آفتاب
بتوان ز داغ عشق جلا داد سینه را	صبح است همچو آئینه روشنگر آفتاب

نزل نعت بیست و هشت	ناصر بین سپهر برای شمار و	نزل نعت بیست و نهم
نزل نعت بیست و نهم	نزل نعت بیست و نهم	نزل نعت بیست و نهم

بزرگوار بزرگوار بزرگوار	دار و بدست خود سپر زرقاب	بزرگوار بزرگوار بزرگوار
<p>آماده ساز مانده و مهمان طلب چیزی اگر طلب کنی از دوستان طلب همت و استانه پیر معان طلب از اخلاط مردم جاهل گران طلب وانگه بیا و خردۀ راز نهان طلب چندین هزار پوست ازین کاروان طلب از سنگ کار نشاء رطل گران طلب گر خواهش تو گل بود از بوستان طلب تو روشنی بخت نهند و ستان طلب شیرینی کلام ز شکر لبان طلب</p>	<p>دل کن کباب و عشق نگو طلعتان طلب هرگز بر آستانه دشمن مکن گذر مایوس هیچ سائل ازین در نرفته است صحبت اثر بطبع چه بسیار می کند اول چون خیمه مهر خموشی بلب بزن گردست عشق پرده ز چشمت گرفته است مشق جنون اگر به نهایت سانه بجز خار خشک بوته صحرا نمیدهد ابر سیاه جلوه گر برق روشن است در ظن آنچه هست تراوش کند از نو</p>	

<p>عقل نیست نتیج از کتابت و عقل نیز در حال عقل نیست میل از دره کرده</p>	<p>ناصر اگر مراد تو شیرین کلامی است همت ز کجک صائب شیرین زبان طلب</p>	<p>از طلبه است وقت سعادت است توسعه طلب نیست</p>
<p>از خود برون بر آخسب آشتاب طلب این قوم رو به هیچ سوالی نکرده اند از روشنی قناد چو آئین نزرنگ خود بی ورود انصیب از فیض عشق نیست بی راه سیر به هیچ مقامی نگیری مغرور زور بازوی زور آوران مشو عالم تو بهار جوانی ز سر گرفت لطف بستان بنام شافل نمیرسد</p>	<p>چون سیل موج بر شوا نگه صفا طلب از اهل دل اگر طلبی عا طلب از دل بر آ کسب مردم صفا طلب در روی بهیر سان و پس نگه دو طلب داری اگر سری بسعیر هم طلب مشاح باب فتح ز دست دعا طلب پهرون بر از خانه دست یمن طلب گر آشنای لذت عشقی جفا طلب</p>	<p>از طلبه است وقت سعادت است توسعه طلب نیست</p>
<p>عقل و استقامتی بسیار خانی آسمان کلمه در</p>	<p>ناصر بزیر سایه آفت همیشه نشین در سعادت</p>	<p>از طلبه است وقت سعادت است توسعه طلب نیست</p>

دولت زطل عاقلقت این مخاطب

صاف است در پیاله ما شیر ما هتاب

ز رشدمس میید زاکسیر ما هتاب

آرد با عذال تب ما شیر ما هتاب

باشند سپید رنگ ز تد پیر ما هتاب

ما خوب کرده ایم تد اسیر ما هتاب

ز انسان که بود خواهش تصویر ما هتاب

این شاه پیت کرد چه تفسیر ما هتاب

می میستوان کشید تصویر ما هتاب

آید اگر ز آئیسنه قنخیر ما هتاب

شد سو دست در جلوه تا خیر ما هتاب

دارد و مانع شاه ز ما شیر ما هتاب

و اویم و اویش از ان باریستمن

از باد های تند شب ماه بال است

از پر تو خوش بزقن لطف دیگر است

ساقی صبح جام بلورین شرب صفا

ز نقش تازه در ترح می روی ما

خطاب تو خوبی رخسار و نمود

در هر شبی که رو نماید فروغ ماه

گردآوری پر تو حسش شود در چشم

آند پرده اول شب از شر گمین

<p>ببینند آفتاب ز تصویر ماهتاب بسیار کرد در دیو تو هستی پر ماهتاب ویرانه هست در نور تنویر ماهتاب چون خانه بی درست چه تقصیر ماهتاب تسخیر کردش همچنان گیر ماهتاب</p>	<p>چشم جماعتی که حقیقت شناس شد در بزم شب بدیده عشاق از کلفت دل‌های خسته مظهر انوار رحمت بست بی چاک دل محل تحسلی نمیشود کیس تمام روی زمین از سپاه نور</p>
<p>چون عزم کوی صاف ضمیر این بخاطر بست ناصر بگیر فیض ریش بگیر ماهتاب</p>	
<p>سرخ روی می کشان مهتاب هست روشکر جهان مهتاب چون تابشیر هر زمان مهتاب پنجه داغ خستگان مهتاب</p>	<p>نور چشم عزیز جهان مهتاب همچو آئینه کرد روی زمین می نشاند حرارت می با گشت بی پر تو جمال کسی</p>

	<p>صفا ترمی کند از ان مهتاب شب بود میر آسمان مهتاب بر فلک هست یک نشان مهتاب هست خورشید ترجمان مهتاب همچو آئین سربانی بان مهتاب پر دهم همچو باد بان مهتاب</p>	<p>نور از محراب اگر چه میگیرد هر گدایا و شاه وقت خودست از اثرهای قدرت صنایع نور بخشی کسند بنجاموشی گشت از حیرت صنایع کشتی با دهر را بجز نشان</p>	
	<p>ناصر از فیض عشق سینه ما هست عویشی و یک جهان مهتاب</p>		
	<p>غیر از این کاری آرام روز و شب بر سر هم میگذارم روز و شب هست با هم کار و بارم روز و شب</p>	<p>داغ بجز آن می شمارم روز و شب از بجوم داغهای دل می پرس تا از ان آرام جان گشتم جدا</p>	

حالت دل منی گوارم روز و شب	بر سرخ زرد از سرشک لاگون
از خدا امیدوارم روز و شب	صبح عید وصل شاید گل کند
من خراب اشطارم روز و شب	بی وفا نهید بیرون از خانه پیا
عتبای منی حار زارم روز و شب	آن گل بی خار تا رفت از چمن
بود گاهی در کنارم روز و شب	این زمان تنها محبوسم
من چو موج سقراطم روز و شب	اوست دریای گران کین حسن
تا کجا با شرمسارم روز و شب	در جدائی زندگانی می کنم
در تماشای بیمارم روز و شب	تا خیال او بدل جا کرده است
با هجوم غم منم دوچارم روز و شب	از نظر تا رفت آن آیند
ناصرین پیت سیر در روند	
بزرگان خویشم روز و شب	

سفيد و م صبح بهار را در ياب	فروغ ناصيه آن نگار را در ياب
قزاق و تاج پين روزگار را در ياب	ز آبياري ابر بهار سر سبز است
فيوض گريه ابر بهار را در ياب	مرو ز خنده گلهاى بى دست ارجا
گر شمعهاى گل شاخسار را در ياب	بهواى سپيدن گلها مکن ز بيدوى
گهر نشانى ابر بهار را در ياب	مشو ز و يده تر غافل از سياه دلى
سواد ميکه ده چشمه بار را در ياب	بس بهوائى اگر دارى از سيب ستمى
بر آنگوه و کمر لاله زار را در ياب	ز سوز عشق اگر داغ چو بگردوى
فيوض گريه بى اختيار را در ياب	بس است ابر بهاران ترا به پيش نظر
اگر تو اهل دلى سبزه زار را در ياب	درين بهار که رنگ نشاء عيار است
بهار چهره آن گلخوار را در ياب	مشو فرقيته حسن ز دوست سيم بهار

چنانکه با هم ز لعل تو کامياب شده است

بوسه ناصر امیدوار را در یاب

روشن از ماه رخس خانه تارست مشب	ویده با دولت بیدار و چارست مشب
شمع کاشانه من چهره یارست مشب	چشم بد دور چراغان بهارست مشب
بعد عمری زره لطف و کرم می آید	فقد جان پیشش مقدم یارست مشب
تیر مرغان و کمان ابرو خوب نگهش	بمجب آفت جانی سرو کارست مشب
بمرا دول با یار سبب زم آمده است	مائل بوسه و خواهان کنارست مشب
از لب لعل شکر بار و رخ چون خورشید	یار خود طوطی و خود آئینه دارست مشب
شعله رونی ز سر لطف هم آغو شمش	صحبت شمع سپروانده بر آراست مشب
مانع بوسه و نخواه و مکسیدن نبود	لب من از لب او شکر گذارست مشب
طوطی ناطقه ام ز منزه سنج شکرت	با من آن آئینه رخسار و چارست مشب

چشم شوخش نگهبان ناصر بود

آهوی وحشی مقصود شمارست مشب

فیض صبح بهار را در یاب

پر تو حسن بایر را در یاب

فرصت روزگار را در یاب

اضطراب شرار را در یاب

جگر و خنجر را در یاب

سی شکر لب سخن دره تکمین

چمن روزگار را در یاب

گر ترا دیده است عبرت بین

سخن تا بدار را در یاب

رگ جان را بر لب یاس در یاب

ویده اشکبار را در یاب

تو بهار است و ابر مسیبار

لذت اشتطار را در یاب

می کند ذوق وصل را افزون

سرفشهای غار را در یاب

و امن گل گرفتن آسانست

غافل از دست در دل شو نماز

گوهرش بهار را در یاب

جان کرده است مهر تو در جان آفتاب	مخوش تو دیده حیران آفتاب
بندوسی لغت او شده خوابان آفتاب	از حلقه کرده است چه سامان آفتاب
بی پروه دیدن رخ جانان چه ممکن است	سوز و نگاه چهره عریان آفتاب
دستم رسد بدامن و صلت چه می شود	دستی رسانده زره بدامن آفتاب
چشمش بیک نگاه دل عالمی بود	مژگان او رساست ز مژگان آفتاب
قانع ز فیض محبت عالی نمی رود	همچون گیس بسینه جهان آفتاب
چندین هزار قرن بدل سوزش گذشت	تا بخت در تنور فلک نان آفتاب
تخم بید کرد هر که چه عیسای شعار خود	هر چه رخ چارین شده مهسان آفتاب
هر کس که کرد پیر هندی چاک همچو سحر	دارد بچیب طلعت زخشان آفتاب
بی اختیار در رنگ دو دو افتاده است	در دست کسیت گوشه دامان آفتاب
گسترده صبح سفره از قاف تا بقاف	باشد بگردان همه احسان آفتاب

ناصر چو یار پرده ز رخسار برگرفت

گر دید زرد چهره تابان آفتاب

نگاه آفتاب چشمش بسوی ما کند یارب

چشم نیم مست خواب آلود تن همسرخم

من محبت سرگردان بی چشم تا جمال

سحاب رحمتی را جلوه گر کن تا درین کلاشن

به نقد خود اگر گرد و خریدارش سزاوار است

برو تاب توان طاق و صبر و شود سکر

چو من آینه ام با او شود و آینه من

مراش را گردان تا بید خود شود راسخ

شب مهتاب و جونی کرده بری چشم گریتم

محبتهای ما اندر دل او چا کند یارب

نگاهی جانب این عاشق شیدا کند یارب

گهی غم سواری جانب صحرای کند یارب

نحال نخت من نشو و نما پیدا کند یارب

مکن دل را که دیگر ترک این سودا کند یارب

چرا با عاشق شیدا کسی اینها کند یارب

با تعنی که میخوام صفا پیدا کند یارب

همیشه و عده و صلی من فرودا کند یارب

چه باشی از شوق کشتی و دریا کند یارب

بمن فصل بجا رسد آن گل روی مین
 ز هر بخش عند لیم تا کجا غوغا کند یارب

بود این آن نعل ناصر که دشتی کرده نشین

گهی از مصر یاد عاشق شنید اکندیار

از خجالت در چمن گریه آید

نکسته خالی نمودم اشخاب

می طعم چون موج دایم ز مضطرب

می چکد از دل غوغا دل پوسته آید

ز خم شمشیرت بدل بکشاد بآید

حسن می افروزد از رنگ حجاب

نیمایید در نظر با چون سراب

شد ز تیغ تیز ابرو مستحجاب

دید تا گل از رخ آوایه تاب

از پافش کردن سیاهی

آب وصلش کاس بخش من نشین

تا که شد از آتش عشقش کباب

بی محابا از ره الفت در

چهره گلزنک ساقی شب بزم

نیست بودی در هیولای جهان

رخنه در دل بود از تیرنگه